



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)





## پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و چهارم





خانم مرضیه از نجف آباد



سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان همراه گنج حضور 

غزل ۴۹۲ برنامه ۸۹۶

کارگشاها و کارافزها

کارگشاها و فضاگشاهای این لحظه:

دانه، خانه، تنور آتش عشق و زبانه، میانه، جمال یار و شرابِ مغانه، بهانه، زمانه، یگانه، فلانه، نشانه

کارافزها و فضابندهای این لحظه:

توجه نکردن به ده (۱۰) فضاگشای بالا - که ده (۱۰) ویژگی فضای گشوده شده است، و به جای آن توجه کردن

به: دام، بام، افسرده ماندن در ذهن و حس وجود داشتن، ز دور گشتن به گرد آتش عشق، غم و اندیشه،

سرد وجودی، شکایت از زمانه، وسوسه، فلانه گفتن یعنی انسان‌ها، اتفاقات، اجسام و هر آنچه جزو این لحظه

است را به تصویر و صورت ذهنی درآوردن و توصیف کردن.

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

هوشیاری را آورده‌ایم در دام جسم به امید یافتن دانه حضور ولی مشغول تزئین دام شده‌ایم: ابروی مصنوعی، موفقیت‌های مختلف، حرص و جمع کردن، پز دادن، معنوی‌نما شدن و ...  
ما مرغی هستیم که هر چه ذهن نشان می‌دهد یک دام است تا وارد آن شده و دانه حضورش را بخوریم، یعنی با حضور و بودن در این لحظه‌ای که ذهن نشان می‌دهد، بر عمر جان بیفزاییم و جان اصلی را افزایش دهیم.

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲



توجه و هشیاری‌ام همواره باید پیشِ خودم بماند، در مرکزم، در خانهٔ دلم که خانهٔ خداست. اگر مرتب بیایم در محدودهٔ ذهن و هشیاریم را بیاورم در سطحِ فکرها، که دیگر در دسترسِ زندگی نیستیم تا اگر کاری با من داشت یا پیامی و درسی را که می‌خواهد به گوشِ جانم بگوید، بشنوم.

پس همواره باید موبایلِ توجهم را از روی حالتِ «هواپیما و پرواز در فکرها» خارج کرده و روی حالتِ «در دسترسِ خدا بودن» قرار دهم، تا اگر تماسی از طرفِ زندگی برقرار شد و موردِ نیازِ خدا بودم تا دستِ او در کارها شوم، متوجه شده و انجامِ وظیفه کنم.

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۹۲

تا کی این سایهٔ ناامیدی و خبط و شکست و پشیمانی و بی‌ارزشی را بر جانم احساس کنم؟ که: من نمی‌توانم به حضور برسیم، من پیشرفت نکرده‌ام، من هرچه حضور جمع کرده بودم را بر باد دادم ... این‌ها همه حسِ وجود است، خودِ غم و افسردگی و این حالاتِ گرفتگی و انقباض، همه از حسِ جدایی با زندگی می‌آید.

تنورِ آتشِ عشق و زبانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگر تمام این حس‌ها را به عنوان جزیی از این لحظه بپذیرم، فقط بپذیرم، بدون این که جدی بگیرم و همراهشان حالم را بد کنم، همین‌ها هیزم آتش عشق می‌شوند و هر چه بیشتر در حال و هوای این لحظه‌ام وارد شوند، باعث زبانه کشیدن و هر چه شعله‌ورتر شدن آتش سوختن من ذهنی و همانیدگی‌ها می‌شوند. این‌ها را فقط ذهن من نشان می‌دهد، دلیلی بر حقیقت داشتن آن‌ها نیست و هر چه ذهن نشان می‌دهد تنها برای این است که اطرافش فضا باز کنم، به همین سادگی. اصلاً نیازی به نگران شدن و دنبال دلیل گشتن که برای چه این حس را دارم یا چگونه از آن رها شوم، به هیچ یک از این‌ها - که تنها کارافزایی‌های ذهن است - نیازی نیست. فضا را گشوده تا همگی سوخته و باعث ایجاد گرما و روشنایی خانه دل‌م شود.



به گرد آتش عشقش ز دور می گردی  
 اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

هر حس درونی یا اتفاق بیرونی که از طرف زندگی آمد و خودش را به هوشیاریم نشان داد، تا سوخته، جانم را گرم کرده و ارتعاش در چهار بعدم را بالا ببرد، از دور گشتن دور آتش عشق است. حالا که من بارها تجربه کرده و با حضور ناظر بودن یقین پیدا کرده‌ام که این اتفاقات بر گوهرم ضرر نمی‌رسانند و تنها صدف من ذهنی درد کشیده، می‌سوزد و کوچک می‌شود، وقت آن آمده که خودم داوطلبانه میان آتش عشق بپریم.

-جاهایی که دعوتیم و هرگاه می‌روم من ذهنی مورد توجه و بزرگ شدن قرار می‌گیرد، نمی‌روم. زندگی دلایل و بهانه‌هایی برای من ذهنی خودم و دیگران جور می‌کند که بسیار موجه باشد؛ یا اگر مجبور به رفتن شدم خود شیرینی و صحبت غیر ضروری نمی‌کنم.

-پیام جالبی که برای گروه دوستان می‌فرستم و مورد تأیید و توجه قرار می‌گیرد و من ذهنی‌ام از آب گل‌آلود ماهی گرفته و حس خوشی و دانایی پیدا می‌کند، نمی‌فرستم.



هر شروع کردنی و انجام کاری که قرار است من ذهنی از آن شیره بکشد و فرصت تنیده شدن پیدا کند را فعلاً به تعویق می‌اندازم. در مرحله «انصتوا»ی ذهن، هیچ مورد اورژانسی برای شروع به کاری یا ایجاد رابطه‌ای ندارم، فعلاً به همین‌هایی که دارم قناعت کرده و روزگار می‌گذرانم.

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی  
بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به  
ور خوری، باری ضمان آن بده  
مولوی، دفتر ششم، ابیات ۵۳۰ و ۵۳۱

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

آنقدر ضمان خرابکاری‌ها و کارافزایی‌های من‌ذهنی را داده‌ام که دیگر توان ندارم، دیگر بس است درد کشیدن و درد دادن و تازه آن هم به نام خیرخواهی و یاری‌رسانی.

واقعاً سیر نشدی از این همه کارافزایی من‌ذهنی که حکم به ضرورت داده بود؟ وقتی هشیاری را فریفته و همراه خرابکاری‌های خودش کرده بود و در نهایت که حقیقت آن لحظه نمایان می‌شد، می‌دید که هیچ ضرورت نداشته و تنها ترساندن‌های بی‌مورد من‌ذهنی خودت و دیگران، در آن لحظه تو را با عجله وارد اقدام کرده بود و چه بهتر بود که در موارد حکم به ضرورت هم پرهیز می‌کردی. چقدر و تا کی باید جبران تهدیدها، ترساندن‌ها، درد دادن‌ها و درد کشیدن‌ها را بکنی؟ این‌ها همه ضمان یک لحظه غفلت و نبودن در دسترس خداست.

جمال یار و شراب مغانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲



وقتی در مقابل هیجانات مثبت و منفی که می‌خواهند سبب حال خوب یا بد من ذهنی‌ام شوند، فضا را گشوده، و سبب و علت نشان داده توسط ذهن را بی‌کار کنم یعنی جدی نگیرم بابتش شادی و غمی نداشته باشم، زیبایی مسبب را می‌بینم، یارِ مهربان، ذاتِ خودم را که هر لحظه منتظر و مشتاق ملاقات در مرکز نشسته تا من متوجه این لحظه شده و به خود بیایم. هشیاری بر هشیاری منطبق شده و «شرابِ بی‌خودی: که من این من ذهنی نیستم» را به جانم بنوشاند و مرا مستِ این شادیِ بی‌سبب کند، تا همواره همین دلیلِ بی‌دلیل مرا به مربع حقیقت بکشاند.

اگرچه سرد و جودیت گرم در پیچید  
به ره گنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

گاهی من ذهنی چنان با کولاک و یخبندان وارد می شود که امیدی به بهبود روابط، شادی بی سبب، بازگشت به روزهای بی درد و آرامش زیر فکرها ندارم. این هم لطف زندگی ست که بیاموزم حتی با دشمن قسم خورده خدایت و هشیاری هم نباید با روش انقباض و واکنش و سردی برخورد کرده و در کل «جواب بدی را نباید با بدی بدهم».

با من ذهنی باید با روش خودش که بهانه آوردن است، برخورد کنم. هر چه گفت را نباید انجام بدهم ولی در عین حال بدون واکنش و درنهایت لطافت که برخواسته از فضای گشوده شده است، بهانه مناسبی بیاورم تا متقاعد شده که خطری هشیاریم را تهدید نمی کند، با او آشتی کرده و او را راضی می کنم تا نگران من نبوده و شب بخیر گفته و بخوابد. آخر او دایه مهربان و غلام هندوی خدمتگزار هشیاریم بوده، او که جز در خدمت هشیاری کل و خدا بودن، کار خطایی نکرده که مستحق خشونت و ملامت و واکنش من باشد.



بهترین بهانه برای من ذهنی، بهانه گشودن فضا است: من ذهنی عزیزم تو که در حضور ناظر شدن دیده‌ای که چقدر فضاگشایی حال جسمی‌ام را بهبود بخشیده، به روابط و وضعیت‌ها سروسامان داده، بدون زحمت و دردسر بارِ گرانِ وظایف و نقش‌هایم را به دوش کشیده و مرا سبک‌روح ساخته، پس لطفاً نگران نباش، که فضاگشایی من در این لحظه هوای همه چیز و همه کس را دارد.

شکایت از زمانه کند، بگو تو ورا  
زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

هر چه من ذهنی آمد در گوش هشیاری و وضعیت‌های دردزا و نابسامان را به یادت آورد، شکایت کرد و نالید، ترساند و ملامت کرد، تو بگو: مطمئن باش همه این‌هایی که شکایت می‌کنی بدون حضور تو سامان پیدا می‌کنند، کافیست تو از میانه به پا خیزی تا خوشی‌ها و شادی‌ها، خلاقیت‌ها و برکات شروع شود.

زمانه اصلی، نه گذشته‌هاییست که نشان می‌دهی و غم و تأسف را بر جانم تحمیل می‌کنی و نه آینده‌ایست که در توهم بابتش مرا می‌ترسانی و نگران می‌کنی، «زمانه» این لحظه ابدیست. تنها سرمایه‌ای که دارم این لحظه از عمرم است که باید چون گوهری گرانبها مراقبش باشم تا توسط دزدانِ هشیاری دزدیده نشود.

درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای  
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

وقتی توجه و هشیاریم را یعنی خودم را بر همانیدگی‌های مختلف تقسیم می‌کنم و مرتب کنترل کرده و مراقبشان هستم تا مبادا کم شده یا از دست بروند، آن‌ها هم مرتب مرا به سمت خود جذب کرده و با هر تغییرشان از ریشه زندگی می‌کنند و در هوای این لحظه سرگردان می‌کنند. بارها خودم را دیده‌ام که در مواقع حساس و سرنوشت‌ساز چقدر سست بنیاد هستم و هیچ اراده‌ای برای تصمیم‌گیری درست ندارم.



پس آن دُرْدانهٔ یگانه کجاست؟ خودِ اصلیم را می‌گویم که وقتی یگانه می‌شوم با تو، هشیاری منطبق روی هشیاری می‌شوم، با همهٔ جهان و انسان‌ها حس یکتایی می‌کنم. خدایا عروه‌الوثقی فضای گشوده شده را می‌خواهم تا مرا محکم به اصل و ریشه‌ام نگه دارد تا در باد حوادث و اتفاقات قربانی نشده و توجه تیز و هشیار بمانم و لحظات عمرِ عزیز را دست این من‌ذهنی خرابکار و کارافزا ندهم.

در آن خُتن که در او شخص هست و صورت نیست  
مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شده‌ست؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۹۲

وقتی با همه یگانه شدم وارد فضای یکتایی شده و می‌بینم که هر چه ذهن نشان داده صورت است. در سمن‌زارِ رضای درونم همهٔ اشخاص با هر ویژگی که دارند جا می‌شوند و جای دیگری را تنگ نمی‌کنند، هر چیزی جای خودش را دارد و همه چیز و همه کس همان طور هستند که باید باشند و نیازی به تغییر دادن من نیست، همه خیر و خوبی و فراوانی‌ست، شهرِ یکتایی در امن و امان است.

پس دیگر با بیان هیچ ویژگی‌هایی هر چند مثبت، اشخاص را طبقه‌بندی نکن و به تصویر در نیآور، تنها به فلانه توجه کن: فلانه گشوده شده در درونت، که هر بار به صورتی خودش را نشان می‌دهد و هر بار به گونه‌ای نو به نو خودش را بر هشیاریت باز می‌کند، «فلانه است: ناشناخته همیشه آشنا».

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی  
 بین ز دولت عشقش نشانه را چه شده‌ست؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

گمشده‌ای که سال‌ها به دنبالش بودم، نشانی خدا را می‌خواستم تا به او برسم و قرار بیابم، همین جا در درون خودم بود، دل و مرکز وصل شده به زندگی بود. وقتی از توانایی عدم‌بینی و سکوت شنوی در این لحظه استفاده می‌کنم، اجازه می‌دهم آفتاب یکتایی درونم طلوع کند و چشم‌جانم را بینا به این خوشبختی کند، تا دیگر دنبال خوشبختی از بیرون نباشم.



نشانه حضور خدا در این لحظه‌ام لازم نیست چیز بزرگی از نظر ذهن باشد، صبح‌ها منتظر بودن گنجشک‌ها و کبوترهای حیاط برای ریختن نان خیس خورده در ظرف‌شان، نشانه اوست. البته همین که با ذهن شناخته شد، نباید مهم و جدی گرفته شود و جای توجه به عدم را بگیرد. دیگر دنبال هیچ نشانه‌ای و ردپایی برای بودن در فضای یکتایی و در حضور بودن نیستیم، که هر جستجویی کار ذهن است، من ذهنی موذی آمده تا از راهی جدید وارد شود؛ مراقب هستیم تا به خانه دل‌م راهش ندهم.

شاد و سلامت باشید ❤️ .

مرضیه از نجف‌آباد



خانم مهردادخت از چالوس





به نام خدا و سلام بر همه بزرگواران.

اهمیت انتخاب پیر در مسیر زنده شدن به خدا مولانای عزیز دو نوع پیر را به ما معرفی می‌کند: یکی پیری که در اثر فضاگشایی پیایی و تسلیم شدن ما در برابر قضا و کن‌فکانش، از درون الهاماتی به ما می‌کند و راه را برایمان روشن می‌کند. دوم پیری است که خودش با فضاگشایی و زنده شدن به خدا چراغ راه ما می‌شود یا ما از آثارش الهام می‌گیریم و می‌آموزیم. مولانای جان می‌گوید پیر مثل تابستان است که میوه‌ها در آن به ثمر می‌نشینند و مردم مثل تیرماه هستند که میوه می‌تواند در آن رنگ بگیرد و شروع به رسیدن کند، پس اگر همان‌طور که تابستان و گرمایش نباشد، میوه‌ای هم پخته و آماده خوردن نمی‌شود، بدون حضور یک پیر و بزرگ به حضور رسیده و قرین شدن با او، مردم عادی که در من‌ذهنی هستند و مثل شب در تاریکی ذهن بسر می‌برند، نمی‌توانند از این خواب ذهن و جهل و تاریکی نجات یابند و همچون میوه تابستانی پخته و بالغ شوند.

پیر، تابستان و خلقان تیرماه  
 خلق، مانند شب‌اند و پیر، ماه  
 مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۳۹

پیر به این معنا نیست که حتماً از نظر سنی پیر باشد، هرکسی که این خوش‌بختی وصال به او رو کرده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، در هر سنی باشد یک پیر نامیده می‌شود. حتی پیر درون ما هم که ازلی و ابدی است و آغاز و نظیری در این جهان ندارد، اگر ما به او زنده شویم، شرابی از طرف این پیر به ما می‌رسد که بسیار گیرا و مست‌کننده است به نام شراب لدنی یا غیبی. این شراب از روز الست که مرکزمان عدم بود به ما چشانده شده بود؛ اما ما با قدم گذاشتن در این جهان و همانیده شدن با آفلین شراب دنیایی را چشیدیم و طعم آن شراب را فراموش کردیم. حالا اگر با چنین پیر و بزرگی قرین شویم و مرتب فضاگشایی کنیم، این شراب لدنی و شادی بی‌سبب را دوباره می‌چشیم و به دیگران هم مرتعش می‌کنیم؛ همچون مولانای جان.



کرده‌ام بخت جوان را نام پیر  
کو ز حق پیر است نه از ایام پیر  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۰

او چنین پیری است کش آغاز نیست  
با چنان در یتیم، انباز نیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۱

خود قوی تر می شود خمر کهن  
خاصه آن خمیری که باشد من لدن  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۹۴۰ تا ۲۹۴۲  
-خمر کهن: شراب کهنه  
-من لدن: از جانب الله

مولانای عزیز تأکید می‌کند در مسیر معنویت حتماً پیری را انتخاب کنیم و به تنهایی در این مسیر حرکت نکنیم؛ زیرا بسیار خطرناک و ترسناک است. این سر من‌ذهنی، ما را بیشتر در در ذهن نگه می‌دارد و گیج می‌کند، کارافزایی و درد بیشتری ایجاد می‌کنیم، عمر را هدر می‌دهیم که تا حالا هم از دست داده‌ایم. آنقدر در فکرهایمان گم شدیم که چشم‌بینا و گوش‌شنوا برای دریافت پیام‌های پیر را نداریم.

پیر را بگزین، که بی‌پیر این سفر  
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای  
بی قلاووز، اندر آن آشفته‌ای  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۹۴۳ و ۲۹۴۴



اگر ما در زیر سایه این پیران و بزرگان پرورش نیابیم، این غول نفس و من‌ذهنی که از همانیده شدن درست کردیم ما را سرگشته کرده و از طرق مختلف ما را فریب می‌دهد و به سوی جهان مادی می‌کشاند. ما با وسوسه‌های فکری که ذهن به ما نشان می‌دهد، فکر و عمل می‌کنیم و با هرچه بیشتر همانیده شدن و چیزهای آفل را در مرکز قرار دادن، پرده پنداری بین خود و خدای درون درست می‌کنیم.

این مطلب یک واقعیت است و بسیاری از انسان‌هایی که دانایان ما بودند، منحرف شدند و گول دیو نفس را خوردند. برای اطمینان قرآن را بخوانید و ببینید که سرانجام کسانی که بدون پیشوا بودند و با دید جسمی و هشیار جسمی خود می‌دیدند و دیگران را هم گمراه کرده بودند، چه شد؟

قرآن می‌گوید به استخوان‌ها و موهایشان نگاه کنید، این‌ها تنها آثاری هستند که از گذشتگان و من‌ذهنی‌شان که ستیزه‌گر و غافل بودند بر جای مانده و حالا شما از آن‌ها عبرت بگیرید تا بتوانید گردن خریا من‌ذهنی خود را بگیرید و به سوی راه درست بکشانید، همان راهی که راهدانان و رهروان زنده به خدا رفتند.

گر نباشد سایه او بر تو گول  
پس تو را سرگشته دارد بانگ غول  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۶

غولت از ره افکند اندر گزند  
از تو داهی تر درین ره بس بدند  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۷  
-گول: نادان، احمق  
-داهی: دانا و زیرک

از نبی بشنو ضلال رهروان  
که چه شان کرد آن بلیس بدروان  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۸



صد هزاران ساله راه از جاده دور  
بردشان و، کردشان ادبار و عور  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۹

استخوانهاشان بین و مویشان  
عبرتی گیر و مران خر، سویشان  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۰

گردن خر گیر و سوی راه کش  
سوی رهبانان و رهدانان خوش  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۹۴۶ تا ۲۹۵۱

و قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۳۶  
 - «فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكْذِبِينَ»  
 «پس در زمین بگردید و بنگرید که عاقبتِ کارِ کسانی که پیامبران را به دروغ نسبت می‌دادند، چگونه بوده است».

این جاست که مولانای جان نصیحت زیبایی به ما می‌کند و می‌گوید: اگر دانش من ذهنی‌ات مرتب در سرت باشد و با آن همانیده شوی، این دانش سرورت می‌شود و سر واقعی‌ات را از دست می‌دهی؛ یعنی عقل درست زندگی کردن را نخواهی داشت. اگر نخواهی هم سرت برود، پای باش؛ یعنی من ذهنی‌ات را صفر کن، خشوع و فروتنی داشته باش. برای این منظور هم باید در پناه بزرگ صاحب‌نظر باشی، کسی که نظر و دید خدا را دارد و درست فکر و عمل می‌کند. تو هر چقدر هم دانا و شاه باشی خودت را بالاتر از او نبین، به دانش خودت اکتفا نکن. اگر فکرها و باورهایت برایت شهاد و عسل هستند، آن‌ها را کنار بگذار و نبات و شیرینی را از این بزرگان و پیران دریافت کن؛ زیرا فکرهای تو فقط نقش‌هایی هستند که از قبل با آن‌ها همانیده شده‌ای و نقد تو تقلبی است. فقط فکرها و خرد این بزرگان هست که جان می‌بخشد و نقدشان معدن سرشار از کیمیا و افکار خلاقانه است، با قرین شدن با آن‌ها فکرهایت را در لحظه می‌کنی.



ای بسا دانش که اندر سر دود  
تا شود سرور، بد آن خود سر رود  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳

سر نخواهی که رود، تو پای باش  
در پناه قطب صاحب‌رای باش  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۴

گر چه شاهی، خویش فوق او مبین  
گر چه شهدی، جز نبات او مچین  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۵

فکرِ تو نقشِ است و، فکرِ اوست جان  
نقدِ تو قلبِ است و، نقدِ اوست کان  
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۶

با سپاس فراوان  
مهردخت از چالوس





خانم آزاده از آمریکا



با سلام، تفسیر غزل شماره ۶۱۴ مولوی، از دیوان شمس، برنامه شماره ۹۰۱ گنج حضور

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد  
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چرا می‌گویند بنده؟ چون در تجربه هستی، ماییم نیازمند آن مُطلق؛ که اگر عشق برای آنی، «توجه‌اش» را از بنده بازدارد، دگر این بنده را تجربه‌ای نخواهد ماند! اما حالا، اگر بنده در بی‌توجهی، «غافل» شود از عشق چه شود؟ در آن صورت، بنده بود... بنده آواره.

پس می‌گویند: آن بنده آواره، بازآمد و بازآمد. چرا کلمه «بازآمد» را دو بار می‌گویند؟ چون این بنده، هزاران بار به تجربه هستی درآمد و هر بار در ذهن، آواره از دنیا رفت! ولی این بار می‌گویند: بنده، چون «شمع» به پیش عشق آمد؛ نه تنها این چنین آمد، بلکه در سوز و گداز آمد؛ که اگر این بنده، در «توجه» برخیزد، از آوارگی رهایی یافته‌ست؛ زیرا «توجه بنده» به روی عشق، توجه عشق است بر روی عشق.



چون عِبَهَر و قند ای جان، در روش بختد ای جان  
 در را بِمَبْنَد ای جان، زیرا به نیاز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بَنهد سر  
 بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای جان، چون نرگس... لطیف و چون قند، شیرین باش؛ که عشق در را به روی جانی بگشاید که در لطافت،  
 لبخندی شکرین بر لب دارد؛ و تویی در آزادگی ات، هم لطیف و هم بس شیرین؛ پس در را به روی خود، در این  
 خانه تاریک و محدود مَبند ای جان، که به نیاز آمد.

تو، جدا نیستی از زندگی؛ این جدایی، از توهمی ست که در تاریکی ذهن پیا شده. پس اگر تو در را به روی خود، در این خانه تاریک ببندی، مانند آن باشد که عشق در را به روی تو بسته باشد! و حکم عشق را هم می باید سر نهاد! این است که در عالم هستی، بنده را «نیاز» آمد؛ و شه را همه ناز!

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده  
 کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر دلی که به آن، آتش آگاهی رسید، شمع او... از گرمای خرد عشق گدازیده شد. هر شمع گدازیده هم، روشنی دیده شد! او را که چنین «گداز» آمد، او محرم راز شد.



در درون خود، نگاهی کن: آیا ضمیرِ دل، غبارِ آلود است؟ رَدِ غُبار را بگیر و او که غُبارِ راه انداخته را، نیک شناسایی کن؛ که غُبارِ نَفَس، دیده را محروم از نورِ آگاهی کرده. دیده بی نور هم، دوبین باشد! حال، آیا تو را از این شناسایی، رهایی آمد یا نه؟ فقط حضورِ ناظر، جواب را در «روشنایی» ببیند، نه این منِ دروغین. پس این منِ دروغین را، ناظر شو؛ که نظارتِ خالص تو، او را زهراب باشد. زهراب هم ز دستِ عشق، چون «می» آمد؛ آیا تو فرق می بینی ز آنچه از عشق می آید؟! که اگر فرق دیدی، پس در ره جان، با منِ دروغین ات قیام کرده ای... نه با جانِ لطیف و شیرین.

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می  
پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب که ز دستِ عشق باشد، آن را با می فرق نباشد! پس اگر تو «فرق» دیدی، بدان که جانِ تو، همراه با آن منِ دروغین آمد، نه خالص و بی غبار....

أَبِ حَيَوَانِش رَا حَيَوَانِ زِ كَجَا نُوَشْد؟  
 كِي بِيِنْد رُوِيْش رَا چِشْمِي كِه فِرَاز اَمْد؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آخر این من دروغین، آب حیات را از کجا نوشد؟! مگر او را که دیده، غبارآلود است، توان باشد روی عشق را دیدن؟! روی عشق را فقط عشق در آینه دلی پاک بیند؛ و چنین دلی را، که عشق در او «نظر» گرد، آب حیات آمد.

مَنْ تَرَك سَفَرِ كَرْدَم، بَا يَارِ شُدَم سَاكِن  
 وَز مَرِّگِ شُدَم اَيْمَن كَانِ عَمْرٍ دِرَازِ اَمْد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من از حرکت در این ذهن خاکی، دست برداشته‌ام، ترک سفر کردم؛ و چون ترک سفر کردم، در تجربه هستی ... شدم ساکن؛ در این سکون، «غبار» از میان رفت و نور حقیقت، ضمیر دل را منور کرد و منور گرد و منور؛ که عشق را نه آغازیست و نه پایان. پس از مرگ شدم ایمن، که آن عمر بی پایان آمد.



از خاکسترِ «آن منِ دُرُوغین»، حرکتی نو و جاودان، از دریایِ بی‌کرانِ عشق، در این تجربه یعنی در عالم هستی،  
چو جویی از منِ بی‌من شد جاری.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگامِ نماز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل، تویی در این جوی! پس آب چه می‌جویی؟! تا چند می‌خواهی «حرف» و «عمل» هیچ؟! تا چند صلا گویی،  
که هنگامِ نماز آمد؟! تو خود را، در آن دمی در فعلِ نمازِ حقیقی بیابی، که غرق در این جویی و ... خموش و روان،  
ساکن، در حرکتِ عشق!

با احترام، آزاده از آمریکا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**